

با سرعت یکصد مایل در ساعت از سوئیدن گذشت. آنوقت وضع هوا تغییر کرد. یکمرتبه ابرهای تیره ظاهر شدند، رعد و برق زد و باران شدیدی گرفت. پایش را روی پدال گاز نگه داشت. هیچکس زنده نمانده. هرکس دوروبرش بود می‌مرد و او را با دهانی پر از واژه تنها می‌گذاشت. کسی نبود که آنها را بسویش تف کند. پدرش، محقق آثار کلاسیک که می‌توانست به یونانی کهن تجنیس بسازد و صدایش را به ارث به او داده بود، صدایی که ما ترک و نفرینش بود، و مادرش که در زمان جنگ برای پدر غصه می‌خورد. پدرش خلبان راه یاب بود و می‌بایست صد و یازده بار در آن هواپیمای کم سرعت، در میان شبی که تنها چراغهای هواپیمایش آنرا برای راهنمایی بمب افکن‌ها روشن می‌کرد، از آلمان به انگلستان سفر کند. وقتی با آن پرژواک آک-آک در گوشش بازگشت، مادر قسم خورد که هرگز او را ترک نکند و چنین شد که از آن به بعد هر جا بدنبالش رفت، حتی درون خلاء.

آرام افسردگی که هرگز از آن باز نیامد و درون قرض، چرا که پدر در بازی پوکر شانس نمی‌آورد و وقتی که پول خودش ته کشید، با پولهای او قمار کرد. و سرانجام تا فراز ساختمانی بلند که هردو آخرین راه خود را یافتند. پملا هرگز آنها را نبخشید، بیشتر باین خاطر که هیچوقت نمی‌توانست به آنها بگوید که نمی‌تواند بیخشدشان. آنوقت شروع کرد به رد کردن هرچه از آنها در وجودش مانده بود. مثلاً حاضرنشده به کالج برود و از آنجا که صدایش را نمی‌توانست تغییر دهد، آن را واداشت از ایده‌هایی گفتگو کند که مورد لعن و طعن پدر و مادرش، که محافظه کارانه خودکشی کرده بودند، فرار می‌گرفت. گذشته از آن، رفت و با یک هندی ازدواج کرد و چون معلوم شد او زیاده از حد به آنها شباهت دارد، می‌خواست زندگی مشترک را رها کند، و درست وقتی تصمیم گرفته بود از شوهرش جدا شود، باردیگر مرگ نیرنگ باز از او پیشی جسته بود.

داشت از یک استیشن حامل خوراکیهای یخ زده، که ترشح آب چرخهایش نمی گذاشت جلویش را ببند سبقت می گرفت که ناگهان به میان سرایش پرآبی افتاد و ام. جی شروع به لغزیدن کرد، از خط خارج شد و بنای چرخیدن گذاشت و پملا چشمش به چراغهای استیشن افتاد که مثل چشمان الهه مرگ به او زل زده بودند. عزرائیل. فکر کرد "پایان." ولی اتومبیلش خود بخود آنقدر چرخید و سرخورد که از سر راه استیشن دور شد. از تمام عرض هر سمت خط کشی جاده که همگی بطرز معجزه آسایی خالی از وسیله نقلیه بودند، گذشته بود و پس از چرخش صد وهشتاد درجه ای دیگری، با صدایی کمتر از آنچه انتظار می رفت، به جدول بندی برخورد کرده بود. اکنون بار دیگر رو به غرب داشت و با زمان بندی ساده لوحانه واقیعت، خورشید پدیدار می شد و طوفان را می زدود.

* * *

واقیعت زنده بودن، بلاهایی که زندگی بسر آدم می آورد را تلافی می کند. آتش پملا چمچا در زیباترین لباسش، در آن ناهارخوری که دیوارهایش با چوب بلوط و درفشهای قرون وسطی تزئین شده بود، پشت میزی پر از ظروف نقره و کریستال، گوشت گوزن خورد و شراب شاتوتالبو^۱ نوشید و آغازی نوین را که توام با نجات از فکین مرگ بود جشن گرفت. بله آغازی نو. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست. خب، در حال چیزی نمانده بود. زیر نگاههای هرزه آمریکایی ها و فروشندگان سیار، بتنهایی شام خورد و شراب نوشید و اول شب به اطاق خواب شاهزاده خانمها، که در برج سنگی هتل قرار داشت پناه برد تا حمامی طولانی بگیرد و

1- Chateau Talbot

فیلمهای قدیمی را در تلویزیون تماشا کند. در پی رویارویی با مرگ، احساس می‌کرد گذشته از او فاصله می‌گیرد. مثلاً دوران بلوغش که زیر نظر عمومی شریرش هری هایم^۱ گذشته بود. عمو در یک خانه اربابی قرن هفدهم زندگی می‌کرد تا زمانی به ماتیه‌هاپکینز^۲ یا ژنرال جادوگریاب، که یکی از خویشان دورشان بود تعلق داشت و اسمش را حتماً منباب کوششی خوفناک در جهت مزاح گرمینز^۳ گذاشته بود. پملا برای اینکه بعداً براحتی فراموش کند، قاضی هایم را بخاطر آورد و خطاب به جامپی غایب زمزمه کرد، منهم قصه ویتنام خودم را دارم. پس از تظاهرات بزرگ میدان گراونر، که خیلی‌ها زیر پای اسبهای تندرو پلیس سنگریزه پرتاب کرده بودند، یک مورد استثنایی در تاریخ قضاوت انگلیس پیدا شد و سنگریزه را آلت قتاله شناختند. آنوقت بسیاری از جوانان را بجرم داشتن سنگریزه زندانی و حتی اخراج کردند. قاضی اصلی در قضیه سنگریزه های میدان گراونر، همین هری بود (که از آن بی‌بعد اعدامی لقب گرفت) و رابطه خویشاوندی با او برای دختر جوان که اسیر صدای دست راستی‌اش بود، مشکل تازه‌ای شد. و حالا، پملا چمچا که در قصر موقتش در رختخواب گرم و نرم لمیده بود، خودش را از شر این شیطان قدیمی خلاص می‌کرد. خداحافظ اعدامی. من دیگر وقت زیادی برایت ندارم. اشباح پدر و مادرت را نیز از خود راند و برای رهایی از این آخرین شیخ آماده شد. کنیاک نوشان فیلم دراکولا را در تلویزیون تماشا کرد و از وجود خودش احساس رضایت کرد. مگر نه اینکه زنی خود ساخته بود؟ من همینم که هستم و کنیاک ناپلئون را بسلامتی خودش سرکشید. در دفتر هیئت روابط اجتماعی، در محله بریک هال، لندن ان-آی-آی کار می‌کنم، معاون هیتم و در کارم رودست ندارم. خودم اینرا می‌گویم. بسلامتی! تازه اولین سیاهپوست را انتخاب کرده بودیم و همه آراء منفی از آن سفیدها بود. ساطوری‌اش

- 1- Harry Hugham
- 2- Mathew Hopkins

3- Gremlins کوتوله خرابکار افسانه ای م.

کنید! هفته پیش یک بازرگان آسیایی برغم وساطت مجلس و اعضاء احزاب مختلف، پس از هیجده سال زندگی در انگلستان اخراج شد. جرمش این بود که پانزده سال قبل یک ورقه اداری را چهل و هشت دیر پست کرده بود. سلامتی! هفته آینده پلیس در دادگاه بخش بریک هال^۱ برای یک زن پنجاه ساله نیجریه‌ای پرونده سازی خواهد کرد. به ایراد ضرب و جرح متهمش کرده‌اند، در حالیکه خودشان قبلاً آنقدر کتکش زده‌اند که بیحال شده. سلامتی! این کله من است، می بینید؟ کار من اینست که این کله را به دیوار دادگاه بریک ال بگویم. صلدین مرده و او زنده بود.

سلامتی اینهم نوشید. داشتم چیزهایی می‌نوشتم که بعداً بتو بگویم صلدین. چیزهای بزرگ: درباره ساختمان جدید و بلند دفاتر کار در بریک هال های استریت. مقابل مک دونالد. طوری آنرا ساخته بودند که کاملاً ضد صدا باشد. ولی کارکنانش چنان از آن سکوت پریشان شده بودند که حالا برایشان نوار صداهای عادی می‌گذارند. حتماً از آن خوشت می‌آمد، نه؟ - و راجع به این پارسی‌ای که می‌شناسم. اسمش پیسی^۲ است. مدتی در آلمان زندگی کرده و عاشق یک مرد ترک شده. ولی مشکل اینجاست که تنها زبانی که هر دو صحبت می‌کنند آلمانی است، در حالیکه آلمانی معشوقش روزیروز بهتر می‌شود و پیسی تقریباً هرچه میدانسته فراموش کرده. طرف مرتب برایش نامه‌های شاعرانه می‌نویسد و بیچاره پیسی به زبان بچه‌ها جواب می‌دهد. عشق می‌میرم. چه کند، زبان خوب نمی‌داند. نظرت چیست؟ عشق می‌میرم. این موضوع مال ماست، نه صلدین؟ چه می‌گویی؟ و یک موضوع کوچک. در محله تحت مسئولیت من، یک قاتل وجود دارد که هنوز دستگیر نشده. پیرزن‌ها را می‌کشد. نگران نباش، قربانیانش از من خیلی مسن ترند. و یکی دیگر: می‌خواهم ترکت کنم. همه چیز بین ما تمام شده.

من هرگز نمی توانستم با تو گفتگو کنم. بتو هیچ نمی شد گفت. اگر می گفتم داری چاق می شوی، یکساعت فریاد می کشیدی. انگار گفته من آنچه را که در آینه می دیدی تغییر می داد. درحالی که خودت می فهمیدی کمر شلوارت برایت تنگ شده است. میان دیگران که بودیم، حرف مرا می بریدی و آنها می فهمیدند چه نظری نسبت به من داری. گناه من این بود که ترا می بخشیدم. من می توانستم مرکز وجودت را بینم. آن پرسش هولناک را که ناگزیر با آنهاهم اطمینان ساختگی محافظت می کردی. آن فضای خالی را.

خداحافظ صلبدین. لیوانش را خالی کرد و آنرا در کنارش گذاشت. باز باران گرفته بود و قطراتش بر پنجره های سنگین اطاق می کوفت. پرده ها را کشید و چراغ را خاموش کرد.

همانطور که لمیده بود، وقتی بخواب می رفت، آخرین چیزی را که باید به شوهرش می گفت بخاطر آورد. "در رختخواب هرگز بمن توجه نداشتی. به اینکه منم لذت ببرم. نیاز من هرگز برایت اهمیتی نداشت. آخرش فهمیدم که تو نه معشوقه، بلکه خدمتکار می خواهی. خب، حالا همانجا که هستی راحت بخواب."

آنوقت در خواب صلبدین را دید. چهره اش فضای خواب را پر کرده بود. گفت "همه چیز رو به پایان است. این تمدن، درها برویش بسته می شود. فرهنگ جالبی بود. درخشان و درعین حال پلید. آدمخوار و مسیحی. شکوه جهان بود. باید تاوقتی می توانیم آنرا جشن بگیریم. تا صبح."

ولی پملا حتی درعالم رویا نیز با او همداستان نبود. اگرچه می دانست بازگفتن آنچه می اندیشد بیهوده است. آنهاهم حالا.

جامپی جاشی، بعد از اینکه پملا چمچا از خانه بیرونش کرد، به شندر،^۱ کافه آقای صفیان در بریک هال های استریت رفت و پشت میزی نشست تا خوب فکر کند ببیند کاری که کرده دیوانگی بوده است یا نه. کافه هنوز خلوت بود و بجز خانم چاقی که داشت یک جعبه بسته برقی و جالبی^۲ می خرید، دو کارگر عرب پیراهن دوزی که چای چالو می خوردند و یک زن مسن لهستانی، بازمانده دورانی که هنوز خرید و فروش شیرینی و آب نبات در دست یهودیها بود، کس دیگری در کافه دیده نمی شد. زن هرروز در گوشه ای می نشست و دو ساموسای سیزی، یک پوری و یک لیوان شیر می خورد و بهرکس که وارد کافه می شد، اعلام می کرد برای این به آنجا می آید که "وقتی گوشت گیت نمی آید، بهترین جا همین کافه است، و اینروزها آدم باید به این بهترین های درجه دوم راضی باشد." جامپی با قهوه اش زیرنقاشی مهیبی که زنی افسانه ای و چندسر را با سینه های برهنه نشان می داد، نشست. چند تکه ابر حریرگون نوک سینه هایش را می پوشاند. نقاشی برنگهای صورتی، سبز تون و طلایی بود. آقای صفیان که هنوز سرش خلوت بود، احساس کرد جامپی خیلی پکر است.

"سلام حضرت جامپی. چرا آب وهوای بدت را به کافه من آوری؟ مگر در این مملکت بقدر کافی ابر وجود ندارد؟ همین که صفیان پیشش آمد، جامپی سرخ شد. صفیان طبق معمول شب کلاه سفید کوچکش را بسر داشت و ریش بی سیلش را بعد از زیارت اخیر مکه حنا می بست. محمد صفیان مردی ستر بود که بازوهای کلفت و شکم برآمده ای داشت و از خداشناس ترین و درعین حال غیرفنا تیک ترین مومنینی بود که می توان یافت. برای جاشی حکم خویشاوندی قدیمی را داشت. صفیان که به میز رسید گفت "راستی عمو، بنظر تو من یک تخته ام کم است؟" صفیا پرسید "تاحالا توانسته ای پول دریاوری؟" "نه عموجان"

1- Shanndaar

2- Jalebi

”تا حالا کار تجارت کرده‌ای؟ واردات - صادرات؟ مشروب، دست فروشی؟“

”من از اعداد و ارقام سر در نمی‌آورم.“

”اعضاء خانواده ات کجا هستند؟“

”من فامیل ندارم عمو، خودم تنها هستم.“

”پس حتما در خلوت و تنهاییات مدام از خداوند مسئلت می‌کنی که ترا در این وضع راهنمایی کند.“

”تو که بهتر می‌دانی عمو. من اهل دعا و مسئلت نیستم.“

صفیان نتیجه گرفت ”پس بی برو برگرد خلی. حتی بیش از آنکه فکرش را می‌کنی. جامبی آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید و گفت ”متشکرم عموجان. واقعا لطف دارین.“ صفیان می‌دانست مه‌ری که در ظنزش نهفته است، در جامبی، علیرغم چهره غمزده‌اش تاثیر گذاشته است و خطاب به مرد سفید پوست و چشم آبی آسیایی‌ای که بارانی چهارخانه برنگهای زنده و شانه‌های فراخ بتن داشت و تازه وارد شده بود گفت ”آقای حنیف جانسون^۱ بیا اینجا و معمای ما را حل کن.“ جانسون که وکیلی زرنگ و بچه محل بود، با دخترهای زیبای صفیان خوش و بش کرد و بسوی جامبی رفت. صفیان گفت ”تو می‌فهمی این چه جور آدمی ست؟ من که سرم نمی‌شود. مشروب که نمی‌خورد، پول که بنظرش مثل مرض است و دوتا پیراهن بیشتر ندارد. چهل سالش شده و زن نمی‌گیرد، برای ماهی چندرغاز حقوق در مرکز ورزشی هنرهای رزمی درس می‌دهد، و از اینها گذشته، با باد هوا زندگی می‌کند و مثل ریشی‌ها یا پیران طریقت رفتار می‌کند، درحالیکه کمترین ایمانی ندارد. ظاهرا پی به رازی برده، درحالیکه بهیچ سراطی مستقیم نیست. همه اینها را با تحصیلات کالجش جمع بزن و نتیجه را بگو.“

حنیف جانسون مشتی به شانه جامبی زد و گفت ”او صداهایی می‌شنود.“

صفیان با حیرتی ساختگی دستهایش را باز کرد "صدا؟ پس بگو! صدا از کجا؟ از تلفن؟ از آسمان، یا از واکمن سونی که داخل کنش قایم کرده؟"

حنیف با قیافه جدی جواب داد "صداهای درونی. طبقه بالا روی میز یک ورق کاغذ است که رویش ابیاتی نوشته شده و عنوانش جوی خون است."

جامپی درحالیکه فنجان خالی اش را می انداخت از جا پرید و خطاب به حنیف که بلافاصله از وسط سالن به آنطرف می دوید، فریاد زد "می کشمت." و حنیف ادامه داد "آره صفیان صاحب، ما در میانمان یک شاعر داریم با ایشان محترمانه رفتار کنید، مراقبشان باشید که خیلی ظریفند. ایشان می گویند خیابان رودخانه است و یا بمثابة جریان آب. انسانیت چون جوی خون است. اینست منظور شاعر. همینطور هر آدمی ... حرفش را برید و درحالیکه جامپی دنبالش کرده بود به پشت یک میز هشت نفره دوید. چهره جامپی از غضب سرخی می زد و بازوانش را چون بال تکان می داد. "مگر در بدنهایمان جوی خون جاری نیست؟" انوک پاول کنجکاو گفته بود "چون آن مرد رومی، گویی رود تیر را می بینم که از خون کف بر لب آورده." جامپی جاشی با خود گفته بود باید این استعاره را احیاء کرد. باید از آن چیزی از خودم بسازم. ملتسمانه به حنیف گفت "اینکارت مثل تجاوز است. ترا بخدا بس کن."

صاحب کافه فکورانه گفت "صداهایی که آدم می شنود، از بیرون می آیند، ولی .. مثل ژندارک یا آن مردی که گریه داشت. اسمش چی بود؟ ویتینگتون. ولی با شنیدن چنین صداهایی آدم معروف می شود، یا لاقبل به ثروت می رسد. این یکی که نه مشهور است، نه پولدار."

جامپی درحالیکه بازوهایش را بالای برد و بی اراده لبخند می زد گفت "بس است. تسلیم." تا سه روز بعد، علیرغم همه کوششهای آقای صفیان و خانم و دخترهایش میشال و آناهیتا و همینطور حنیف جانسون و کیل، جامپی انگار خودش نبود. صفیان می گفت "بیشتر دامپی (خپل) است تا جامپی." مثل همیشه دنبال کارهایش بود. به

کلوپ جوانان، دفاتر تعاونی فیلم که عضو آن بود و خیابانها برای پخش نشریات یا فروش روزنامه‌های خاص، یا گشت و گذار می‌رفت، ولی همانطور که براهش می‌رفت، قدمهایش سنگینی می‌کرد.

آناهیتا با تقلید لهجه اعیان و اشراف انگلیسی گفت "آقای جمشید جاشی. لطفا آقای جاشی با تلفن صحبت کنند، خصوصی است."

پدرش صفیان، نیم نگاهی به شادی‌ای که از چهره جاشی می‌تراوید افکند و زیر گوش زنش زمزمه کرد "خانم، صدایی که این پسره دوست دارد بشنود از هیچ لحاظ درونی نیست."

* * *

پس از هفت شبانه روز عشقبازی، با شوق و ذوقی پایان ناپذیر، ملاطفتی ژرف و چنان ترو تازگی که پنداری راه و رسمش همین الان اختراع شده است، آن چیز غیرممکن میان پملا و جاشی بوقوع پیوست. هفت شبانه روز شوقاژ اطاق را روی آخرین درجه گذاشتند و برهنه ماندند و وانمود کردند در کشوری گرمسیر و آفتابی در جنوب، عاشق و معشوق مناطق حاره‌اند. جمشید که همیشه با زنها بی دست و پا رفتار می‌کرد، به پملا گفت هرگز پس از تولد هجده سالگی‌اش که سرانجام دوچرخه سواری را آموخت، چنین احساس شگرفی با او دست نداده است و بمحض اینکه واژه‌ها از دهانش خارج شدند، ترسید مبادا همه چیز را خراب کرده باشد. حتما سنجش عشق بزرگ زندگی‌اش با دوچرخه پرپری دوران دانشجویی، ناسزا شمرده خواهد شد. ولی نگرانی بیهوده بود، زیرا پملا لبهایش را بوسید و از او بخاطر زیباترین چیزی که تا بحال مردی بزنی گفته است تشکر کرد. در این مرحله بود که پی برد هرچه بکند غلط

نخواهد بود و برای نخستین بار در زندگی حقیقتاً احساس امنیت کرد. امن مثل یک خانه، مثل آدمی که کسی دوستش دارد، و پملا چمچا هم همین احساس را داشت. در هفتمین شب صدای کسی که میخواست درخانه را باز کند آندو را از خواب بی‌رویشان براند. پملا وحشت زده زمزمه کرد "زیرتخت یک چوب هاکی است." جامپی که همانقدر ترسیده بود آهسته گفت "آنها بمن بده." پملا گفت "منهم با تو می‌آیم." جامپی جواب داد "نخیر بهیچوجه." آخر سر هر دو درحالی‌که رویدوشامبرهای توردوزی پملا را بتن داشتند، چوب هاکی در دست آهسته از پله‌ها پائین رفتند، هرچند هیچیک چندان احساس رشادت نمی‌کردند که چوب را بکار ببرند. پملا دید باین فکر افتاده است که اگر این مرده هفت تیرداشته باشد چه؟ مردی با هفت تیر که می‌گوید زود برگردید طبقه بالا.."

آندو به پائین پله‌ها رسیدند. کسی چراغ را روشن کرد. پملا و جامپی همزمان فریاد کشیدند، چوب هاکی را بر زمین انداختند و با آخرین شتاب ممکن به طبقه بالا دویدند. در همان حال، در ورودی همکف موجودی ایستاده بود که پنداری یک راست از درون کابوس یا فیلم‌های تلویزیونی بعد از نیمه شب بیرون آمده. شیشه در ورودی را شکسته بود تا قفل را باز کند (پملا چنان دستخوش شور و هیجان بود که فراموش کرده بود کلون در را ببازد) و سراپا آغشته به گل، یخ و خون بود. موجودی بود بی‌نهایت پرمو، با ساقها و سم‌هایی مانند بزی غول آسا، بالاتنه‌ای مردانه که از پشم بز پوشیده بود، بازوهای انسان و سری که گذشته از دو شاخش، به سرانسان می‌ماند و پوشیده از چرک و کثافت و ته ریشش درآمده بود. آن موجود غیرممکن همینکه تنها شد تعادلش را از دست داد و نقش زمین گشت.

آن بالا، در بالاترین طبقه منزل، یعنی در کمینگاه صلدین، خانم پملا چمچا در میان بازوان معشوقش بخود می‌پیچید و از ته دل می‌گریست و فریاد می‌کشید "نه. حقیقت

ندارد. شوهرم در انفجار هواپیما نابود شده. کسی زنده نمانده. می‌شنوی چه می‌گویم؟
من بیوهٔ چمچا هستم. زنی که شوهر لامصبش مرده.

آقای جبرئیل فرشته، در قطاری بمقصد لندن، باردیگر دستخوش وحشت از خدا شد. ترسش از این بود که گمان می کرد خدا می خواهد او را برای از دست دادن ایمانش مجازات کند و از اینرو کارش رفته رفته به جنون می کشید. هرکس دیگری هم بجای او بود وحشت می کرد. در یک کوپه درجه یک ویژه غیرسیگاری ها نشسته بود و پشت به موتور قطار داشت، زیرا بدبختانه شخص دیگری روبرو نشسته بود. جبرئیل کلاه تریلبی را روی سرش پائین کشید و مشت هایش را ته جیبهای گاباردین آسترقرمز فرو برد و ناگهان به هراس افتاد. وحشت از اختلال حواس، آنهم با دخالت نیرویی که دیگر نسبت به وجود آن ایمان نداشت، ترس از اینکه در حال جنون به آن فرشته واهی مبدل شود، چنان شدت می یافت که قادر نبود مدتی طولانی به آن بیانیشد. با این وجود، چه توضیح دیگری برای معجزه ها، دگردیسی ها و اشباح روزهای اخیر می توان یافت؟ در سکوت لرزید و اندیشید "از دو حال خارج نیست، الف - من عقلم را از دست داده ام. ب - کسی رفته و قانون همه چیز را عوض کرده است."

خوشبختانه اکنون در پیله گرم و نرم کوپه قطار، امور معجزه آسا بنحو اطمینان بخشی غایب بودند. بعلاوه دسته های صندلی سائیده، چراغ مطالعه بالای شانهاش از کار افتاده

و قاب آینه خالی بود و جابجا لزوم اجرای مقررات گوشزد می‌شد. علامت‌های کوچک مدور قرمز و سفید استعمال دخانیات را ممنوع می‌کردند، یک آگهی استفاده بی مورد از زنجیر توقف اضطراری را قابل مجازات می‌شمرد، و علائم دیگری مقدار مجاز باز کردن پنجره را نشان می‌داد. موقع ورود به توالی نیز وجود چند علامت ممنوعیت و اعلان سایر مقررات دلش را شاد کرد. وقتی مامور کنترل با دستگاه کوچکش که ته بلیطها را هلالی می‌برید و باو اعتبار بخشید، وارد شد، تظاهرات قانون جبرئیل را تا اندازه‌ای آرام کرده بود، به طوریکه با روحیهٔ بهتری شروع به ارائه دلایل منطقی کرد. اقبال به او رو آورده و از چنگال مرگ و هذیان خاص آن گریخته بود، و حالا در پی بهبودی‌اش، ظاهراً می‌توانست رشته‌های زندگی قدیمش - یعنی زندگی قدیم جدیدش، زندگی تازه‌ای که قبل از این واقعه برای خود طرح ریزی کرده بود - را دوباره در دست گیرد. هرچه قطار او را از ناحیهٔ گرگ و میش فرود و اسارت ناگزیرش دورتر میبرد، و در مسیر آن خطوط آهن موازی که قابلیت پیش بینی‌شان شادی آور بود، پیش می‌رفت، احساس می‌کرد کشش جادویی آن شهر عظیم بروی کارگر می‌افتد و خصلت دیرین و امیدوارش باز می‌گردد.

استعدادی که در قبول تجدید امور و از یاد بردن سختی‌های گذشته داشت و به آینده مجال خودنمایی می‌داد بار دیگر رخ می‌نمود. از روی صندلی‌اش پرید و روی یکی از صندلیهای مقابل نشست، بطوریکه چهره‌اش رو به لندن بود. اگرچه دیگر پنجره در کنارش نبود؛ ولی چه اهمیتی داشت. لندنی که می‌خواست در ذهنش جای داشت. نامش را به بانگ بلند آواز کرد "آله لویا".

و مسافر دیگر کوبه حرفش را تایید کرد "آله لویا بردار^۱، هوسانا(او را می‌پرستم) آقای عزیز و آمین."

۱- استناد به لفظی آله لویا با واژه Halleluja که بمعنی "ستایش باد خداوند" است. م.

مرد غریبه ادامه داد: "باید اضافه کنم که ایمان من کاملاً بی نام است. مثلاً اگر شما گفته بودید "لااله"، من از ته گلو جواب می‌دادم "الی اله."

جبرئیل متوجه شد که تغییر مکان در کوپه و بی توجهی در تلفظ نام غیرعادی الی همسفرش را به اشتباه انداخته و کوشش در افتتاح آشنایی از سوی آدمی دیندار تلقی شده است. مرد درحالیکه کارتی از کیف پوست کروکودیلش بیرون می‌آورد و به جبرئیل می‌داد، گفت: "من جان مثلمه هستم. شخصاً پیرو ایمان جهانی‌ای هستم که اکبرشاه به ارمغان آورد. بعقیده من خداوند موسیقی کرات است."

معلوم بود آقای مثلمه باین زودبها از گفتار باز نمی‌ایستد و جبرئیل جز اینکه ساکت بنشیند و به این جریان پر آب و تاب کلمات گوش فرا دهد چاره‌ای نداشت. از طرف دیگر از آنجا که یارو مانند کشتی‌گیران حرفه‌ای هیکل دار بود، بهتر بود مراقب رفتارش باشد. بعلاوه، فرشته درچشمانش پرتو ایمان واقعی را تشخیص می‌داد. همان پرتوی که تا همین اواخر هرروز هنگام اصلاح صورت در آینه ریش تراشی درچشمان خودش دیده بود. مثلمه با لهجه خوش آکسفوردی‌اش پز می‌داد: "من درکارم موفق بوده‌ام آقا. بخصوص برای یک آدم قهوه‌ای پوست. باید بگویم که بطور استثنایی‌ای موفق بوده‌ام. آنهم در این دور و زمانه. متوجه هستید که." با حرکت ضعیف ولی گویای دستی که شیه ران خوک بود به لباسهای گرانقیمتش اشاره کرد: کت و شلوار و جلیقه راه راه دست دوز، ساعت طلای زنجیردار، کفشهای ایتالیایی، کراوات ابریشمی با سنجاق مخصوص و تکمه سردستهای جواهر نشانی که به مچهای سفیدش نصب شده بود. برفراز این لباسهایی که برازنده یک لرد انگلیسی بود، سری بسیار بزرگ قرار داشت که موهای پرپشتش را صاف عقب زده بود. زیر ابروان پرپشت و بلندش چشمانی آتشین دیده می‌شد که از همان ابتدا بر جبرئیل تاثیر گذاشته بود.

جبرئیل که باید پاسخی می‌داد گفت "بسیار شیک است." اینطور که می‌گفت، ابتدا ثروتش را از راه ساختن شعارهای تبلیغاتی مانند "موسیقی، آن شیطان آشنا" بدست آورده بود. شعارهایی که زنها را به خرید لباس زیر و ماتیک براق تشویق میکرد و مردها را به وسوسه می‌انداخت. حالا در سرتاسر شهر مغازه‌های صفحه‌فروشی داشت. بعلاوه مالک کلوپ شبانه موفق "موم گرم" و یک فروشگاه آلات موسیقی بود که شاد و مغرورش می‌کرد. او هندی الاصل و اهل گویان بود. "ولی دیگر هیچ چیز آنجا نمانده آقا. مردم چنان دسته دسته خارج می‌شوند که دیگر هواپیما بقدر کافی نیست." ولی او خیلی زود موفق شده بود. "بکمک خداوند متعال بود. من هر یکشنبه به کلیسا می‌روم آقا. اقرار می‌کنم که نسبت به آوازهای مذهبی انگلیس علاقه خاصی دارم و آنقدر بلند می‌خوانم که سقف ازجا می‌پرد.

این اتوبیوگرافی با شرح کوتاهی درباره وجود یک زن و یک دوجین بچه پایان رسید. جبرئیل باو تبریک گفت. امیدوار بود ساکت شود، اما مثلما تازه می‌خواست رازش را فاش کند. با لحنی شاد و صمیمی شروع کرد "احتیاجی نیست شما راجع بخودتان چیزی بگوئید. طبیعی است که من شما را می‌شناسم. اگرچه آدم انتظار ندارد چنین شخصیتی را روی خط ایستبورن - ویکتوریا ببیند." لیخند زنان چشمک زد و انگشتش را کنار بینی‌اش نهاد "ولی من به زندگی خصوصی احترام می‌گذارم و خوش ندارم مخل آسایش کسی بشوم. ابداً."

جبرئیل چنان شگفت زده شده که بی اراده گفت "من؟ من که هستم؟" مرد به سنگینی سرتکان داد و ابروانش مانند شاخکهای نرم تکان خورد. "بله، بعقیده من این سؤالیست که جوابش جایزه دارد. دوره و زمانه بدیست آقا. آنهم برای آدمهای اخلاقی. وقتی شخص نسبت به اصل و جوهرش اطمینان ندارد، چگونه میتواند پی ببرد که یک آدمی خویست یا بد. ولی انگار خسته تان کردم. من به پرسشهای خود با ایمانم پاسخ

میدهم.“ در اینجا مثلثه به سقف نگریست. ”از این گذشته شما که نسبت به هویستان تردیدی ندارید، زیراهمان آقای جبرئیل فرشته مشهور و افسانه‌ای هستید. ستاره سینما و متاسفانه باید اضافه کنم، ویدئوی غیرمجاز. هر دوازده فرزند و من و همسر همگی از ستایشگران قدیمی و بی چون و چرای شما در نقش قهرمانان مقدس هستیم.“ و یکمرتبه دست راست جبرئیل را در دست گرفت.

مثلثه با صدای رعد آسایش ادامه داد ”شخصاً از آنجا که به نظریه وحدت وجود تمایل دارم و همه خدایان را محترم می‌شمارم، بکار شما علاقمندم. زیرا به نمایش انواع و اقسام خدایان اهتمام کرده‌اید. آقا شما مثل رنگین کمانی انتلاف آسمان هستید. یک تنه سازمان ملل خدایان را دایر کرده‌اید. خلاصه شما آینده‌اید. بگذارید بشما درود بگویم.“ رفته رفته داشت بوی بی برو برگرد دیوانگی را می‌پراکند و با اینکه هنوز از مرحله ابراز طرز فکر ویژه خود خارج نشده بود، جبرئیل نگران بود و با نگاههای مشوش فاصله خودش را تا در می‌سنجید. مثلثه داشت می‌گفت ”من براین باورم که او را بهر نامی بخوانیم، آن نام چیزی جز یک کد یا علامت رمز نخواهد بود. بله آقای فرشته علامتی که نام واقعی را مخفی میکند.“ جبرئیل همانطور ساکت ماند و مثلثه که در پوشاندن یاس خود کوششی نکسرد، بجای او گفت ”حتماً می‌خواهید برسید آن نام واقعی چیست؟“ و آنوقت جبرئیل فهمید اشتباه نکرده است و این یارو عقلش بکلی پاره سنگ می‌برد. حتماً اتویوگرافی‌اش هم آنقدر ساختگی است که ایمانش. باین فکر افتاد که بهرکجا پا می‌گذاشت قصه‌ها و داستانها در حرکت بودند، داستانهایی که پشت ماسک آدمیزاد وانمود می‌کردند انسانند. خودش را متهم کرد ”تقصیر خودم است. آنقدر از دیوانگی ترسیدم که خدا می‌داند این زنجیری حراف از کدام گوشه تاریک سردرآورد و بسراغم آمد.“

ناگهان مثلثه از جا پرید و فریاد زد ”تو نمی‌دانی! شارلاتان، دروغگو، مظاهر! ادعا می‌کنی ستاره جاودان سینما و تجسم هزار و یک خدا هستی و آنوقت نمی‌دانی.“

چطور ممکن است که من، پسر فقیر بارتیکا در اسه کی بو¹ این چیزها را بدانم، و آنوقت جبرئیل فرشته آنها را نداند؟ قلابی! تف بر تو!“ جبرئیل برخاست، ولی مثلثه تقریباً همه فضا را پر کرده بود و جبرئیل برای در امان ماندن از خطر بازوانش که چون آسیاب بادی می چرخیدند و کلاه تریلی خاکستری را بکناری افکنده بودند، بسختی یک طرف متمایل شد. آنوقت یکمرتبه دهان مثلثه باز ماند. پنداری چندین اینچ کوچک شد و پس از چند لحظه منجمد بزانو افتاد و زانوانش دنگ صدا کرد.

جبرئیل ماتش برد. آن پائین چکار دارد؟ پی کلاه من می گردد؟ اما مرد دیوانه به التماس افتاده بود و تقاضای بخشش می کرد. می گفت ”من هرگز تردیدی نداشتم که شما خواهید آمد. خشم من بی دست و پا را ببخشید.“ قطار وارد تونلی شد و جبرئیل دید که نوری گرم و طلاپی که از نقطه‌ای درست در پس سرش ساطع می شد، احاطه‌شان کرده است. بعد در شیشه در انعکاس هاله نورانی دور سرش را دید.

مثلثه داشت با بند کفشش ور می رفت ”آقا من در تمام طول زندگی می دانستم که برگزیده شده‌ام.“ حلالحنش همانقدر عاجزانه می نمود که چند لحظه پیش تهدیدآمیز بنظر می رسید. ”بچه هم که بودم، در بارتیکا، می دانستم.“ کفش پای راستش را در آورد و بنا کرد لوله کردن جورابش. گفت ”علامتی داده شده بود.“ جورابش را هم در آورد. پایش در نگاه اول عادی و بسیار بزرگ بود. آنوقت جبرئیل شروع به شمارش کرد و شش انگشت شمرد. باز شمرد، همان بود. مثلثه با غرور گفت ”آن پایم هم همینطور است، و من هیچ تردیدی در معنی آن نداشتم. او خود را به سمت یآوری خدا منصوب کرده بود، خیال می کرد انگشت ششم پای یک موجود کیهانی ست. جبرئیل فرشته اندیشید معلوم می شود زندگی معنوی این کره هم یک پایش می لنگد. این همه دیو در درون مردم ادعا می کنند به خدا ایمان دارند.

قطار از تونل خارج شد و جبرئیل تصمیمی گرفت. با بهترین ژست فیلمهای هندی گفت "جان شش انگشتی بلند شو. مثلمه بلند شو."

مرد ایستاد. در حالیکه سرش را پائین انداخته بود و با انگشتانش ور می‌رفت، جویده جویده گفت "آنچه می‌خواهم بدانم اینست آقا. ما آدمها آخرش چطور می‌شویم: نابود یا رستگار؟ شما برای چه بازگشته‌اید؟"

جبرئیل بسرعت فکرهايش را کرد و سرانجام جوابداد "غرض قضاوت است. واقعیت‌ها باید سنجیده شود و مثبت و منفی در جای خود قرار گیرد. در اینجا نوع انسان محاکمه می‌شود، و این مدعی‌علیهی‌ست که سابقه درخشانی ندارد. تاریخ گواه آنست. ارزیابی‌های دقیقی باید انجام شود. در حال حاضر هنوز رایی صادر نشده. وقتش که رسید همه چیز اعلام خواهد شد. تا آن زمان بهتر است حضور من برملا نشود. این رازپوشی بدلائل امنیتی و حیاتی واجب است." کلاهش را سرش گذاشت. از خودش خوشش آمده بود. مثلمه داشت با شدت سرتکان می‌داد "روی من حساب کنید. من آدمی هستم که به اسرار اشخاص و رازداری احترام می‌گذارم. قبلا هم که گفته بودم."

جبرئیل درحالیکه آوازهای مذهبی مرد دیوانه تعقیبش می‌کرد از کوپه بیرون پرید و همانطور که بسمت ته قطار می‌دوید، هنوز صدای مثلمه را می‌شنید "آله لویا! آله لویا!" ظاهرا مرید جدیدش بخش‌هایی از "مسیح" هندل را می‌خواند. در حال کسی جبرئیل را تعقیب نکرد و خوشبختانه در ته قطار هم کوپه درجه یکی بود که با طرحی شاد و زیبا تزئین شده بود. صندلیهای راحت نارنجی رنگ را چهار تا چهارتا دور میزها چیده بودند. جبرئیل نزدیک پنجره نشست و درحالیکه نفس نفس می‌زد و کلاهش را پائین کشیده بود بسمت لندن خیره ماند. میخواست هرطور شده واقعیت انکار ناپذیر هاله نورانی را درک کند، اما موفق نمی‌شد. هرچه باشد تازه از شر آن جان مثلمه خل وضع راحت شده بود و هیجان دیدار نزدیک آله لویا کن مجال تفکر

باقی نمی گذاشت. سر رسیدن خانم رکا مرچنت کنار پنجره پریشانش کرد. روی قالی بخارای پرنده اش نشسته بود و ظاهراً طوفان برف بیرون که موجب می شد انگلستان مانند تلویزیونی که برنامه اش پایان رسیده بنظر بیاید، تاثیری بروی نداشت. رکا دستی بسویش تکان داد و جبرئیل احساس کرد امید ترکش می گوید. مکافات روی قالیچه پرنده دیدگانش را بر هم نهاد و کوشید از لرزش بدنش جلوگیری کند.

* * *

الی کن خطاب به کلاس دختران نوجوان که چهره شان از نور درونی پرستش می درخشید گفت "من می دانم شبح چیست. در کوههای بلند هیمالیا، بسیار اتفاق می افتد که کوهنوردان را ارواح کوهنوردانی که هرگز به قله نرسیده اند و یا ارواح مغرورتر و غمگین تر آنان که تا قله رسیده و هنگام بازگشت از میان رفته اند، همراهی می کنند.

بیرون برف بروی زمین و درختان بلند و برهنه پارک می نشست. ما بین ابرهای تیره برفی و شهر سفید پوش، نور برنگ زرد کثیفی در آمده بود. نوری باریک و مه گرفته که آدم را کسل می کرد و نمی گذاشت به عالم رویا فرو برود. ولی آنجا، آلی بیاد می آورد، آن بالا، در ارتفاع هشت هزارمتری، نورچنان پاک و شفاف بود که پنداری چون موسیقی طنین انداز می شد. اینجا روی زمین مسطح، نور هم مسطح و زمینی بود. در اینجا هیچ چیز پرواز نمی کرد، گیاهان مرداب می پژمردند و پرنده ای نمی خواند. هوا بزودی تاریک می شد.

دستهای دخترها که بلند شده بود او را بخود آورد. "خانم کن، منظورتان روح است؟ روح؟ ما را دست انداخته اید نه؟" در چهره هایشان تردید با پرسش می جنگید. او آنچه

را واقعا می‌خواستند پیرسند و آخرش هم نمی‌پرسیدند می‌دانست: سوال اصلی مربوط به پوست معجزه آسایش بود. وارد کلاس که شده بود، زمزمه‌های هیجان زده‌شان را شنیده بود: راست می‌گفتند، نگاه کن چقدر رنگ پریده است، باورنکردنیست. آله لویا کن که حالت یخزده‌اش در حرارت آفتاب، در ارتفاع هشت هزارمتری پا برجا بود. الی، دوشیزه برفی، ملکه یخ. خانم چطور شما آفتاب سوخته نشدید؟ وقتی باتفاق هیئت پیروزمند کالینگ وود^۱ از کوه اورست بالا رفت، روزنامه‌ها آنها را سفید برفی و هفت کوتوله لقب دادند. ولی او شباهتی به قهرمانان ملیح والت دیزنی نداشت. لبان گوشت آلودش نه سرخ، بلکه صورتی، موهایش بجای مشکی، بلوند یخی و چشمانش درشت و نگاهش از همه جا بی‌خبر نبود، بلکه بنابرعادت برای مقابله با انعکاس نور بروی برف دیدگانش را تنگ می‌کرد. یکمربه خاطرهای از جبرئیل فرشته بیادش آمد. جبرئیل در طول سه روز و نیمی که با هم بودند، درحالی‌که مثل همیشه نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، بانگ زده بود "کی گفته تو کوه یخی، عزیز؟ بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. تو یک زن شهوتی هستی بی‌بی. مثل کاجوری داغی."^۲ آنوقت نوک انگشتانش را فوت کرده بود تا مثلا خنک بشوند و بازی را ادامه داده دستهایش را تکان داده بود. آی، خیلی داغه، آب بریز رو دستم. جبرئیل فرشته خودش را کنترل کرد. آهای حالا وقت کار است.

با لحنی محکم تکرار کرد "بله، ارواح. در ارتفاعات اورست، پس از اینکه از سقوط روی یخها جان سالم بدر بردم، مردی را دیدم که روی تخته سنگی چهار زانو، بفرم لوتوس^۳ نشسته بود، چشمانش بسته و پارچه شطرنجی بسرش بسته بود و مانترای قدیمی "ام مانی پادمه هم" را می‌خواند. الی از دیدن لباسهای قدیمی و رفتار عجیبش فوراً حدس زده بود که باید روح موریس ویلسون^۳ باشد. ویلسون یوگی‌ای بود که درسال

1- Collingwood

2- یکی از فرمهای مخصوص نشستن در یوگا.م.

3- Maurice Wilson

۱۹۳۴ میخواست بتهایی ارتفاع اورست را ببیند. سه هفته تمام لب به غذا نزده بود تا روح و جسمش به چنان یگانگی ای برسند که کوه قادر به جدا کردنشان نباشد. تا جای ممکن با یک هواپیمای سبک بالا رفته و پس از فرود بروی برفها شروع به بالا رفتن کرده و هرگز بازنگشته بود. همینکه الی نزدیک شد، ویلسون چشمانش را باز کرد و بجای سلام سری تکان داد و بقیه آنروز از کنارش دور نشد و همینطور همراهش قدم می زد و وقتی از گذرگاه سختی می گذشت، در فضا باقی می ماند. یکبار با شکم بروی برفهای شیب تندی افتاد و بطرف بالا سر خورد، پنداری بروی یک لوژ نامرعی ضد نیروی جاذبه سوار بود. الی کاملاً عادی رفتار کرده بود، گویی با یک آشنای قدیمی برخورد کرده است. اگرچه بعداً دلیل این رفتار خود را فهمیده بود.

ویلسون همانطور به صحبت ادامه داده بود "این روزها کسی زیاد اینطرفها نمی آید، چه رویه بالا، چه پائین." و از اینکه هیئت چینی در سال ۱۹۶۰ جسدش را کشف کرده بود سخت دلخور بود. "این زردهای کوچولو آنقدر پررو بودند که از بدنم فیلم برداری کردند." الی چشم از پارچه زرد و سفیدی که ویلسون بسرش بسته بود بر نمی داشت. همه اینها را برای دختران مدرسه دخترانه بریک هال فیلدز^۱ تعریف کرد. آنها آنقدر برایش نامه نوشته، التماس کرده بودند برایشان سخنرانی کند که آخر سر نتوانسته بود تقاضایشان را رد کند. نوشته بودند "حتماً باید بیایید. خانه تان هم که نزدیک است" آپارتمانش آنطرف پارک بود و علیرغم ریزش سنگین برف که دید را محدود می کرد، از پنجره کلاس دیده می شد.

آنچه به دخترها نگفته بود این بود: درحالیکه روح موریس ویلسون با صبر و حوصله جزئیات صعود و کشفیات بعد از مرگش را شرح داده بود و بعد، از مراسم جفت گیری بسیار ظریف و همواره غیر مولد یتی ها^۲، که اخیراً در جنوب دیده بود سخن گفته بود، الی دریافته بود که دیدن شیخ مرد عجیب ۱۹۳۴، اولین انسانی که

1- Brickhall Fields

2- Yeti

می‌خواست بتنهایی تا قلۀ اورست صعود کند، کسی که خود نوعی آدم برفی هول‌انگیز بود، اتفاقی نبوده، بلکه نوعی اشاره و اعلام خویشی و نزدیکی و شاید نوعی پیش‌گویی آینده محسوب می‌شده، زیرا در همان لحظه رویای پنهانی‌اش زاده شده، انجام غیر ممکن "رویای صعود بی هوراه. شاید هم موریس ویلسون فرشته مرگش بود.

داشت می‌گفت "می‌خواستم از ارواح صحبت کنم، زیرا بیشتر کوهنوردان هنگام فرود آمدن از قله‌ها، از این گونه رویدادها خجل می‌شوند و این قبیل داستانها را تعریف نمی‌کنند. ولی ارواح وجود دارند، این را اقرار می‌کنم. اگرچه از آن آدمهایی هستم که همیشه با واقعیت زندگی کرده و پاهایم بر روی زمین استوار بوده است." این دیگر خنده‌دار بود. پاهایش. حتی قبل از صعود به اورست از دردهای نابهنگام رنج می‌برد و دکترش که یک زن اهل بمبئی، بنام دکتر میستری^۱، پزشک عمومی و آدمی صریح بود، باو اطلاع داده بود که از کم شدن قوس پا که اصطلاحاً کف پای مسطح می‌گویند در رنج است. قوس پایش همیشه ضعیف بود و در اثر سالها پوشیدن کفشهای بی پاشنه و مسطح بدتر شده بود. دکتر میستری نمی‌توانست دستورات زیادی برای مداوا تجویز کند "تمرین، انقباض انگشتهای پا، پا برهنه دویدن به طبقه بالا و پوشیدن کفشهای مناسب البته خوب بود. دکتر گفته بود "تو بقدر کافی جوانی. اگر مواظب باشی می‌توانی بزندگی ادامه بدهی و گرنه درجهل سالگی چلاق می‌شوی." وقتی جبرئیل - باز شروع شد!- شنید که با وجود سوزن سوزن شدن پاهایش به اورست صعود کرده، او را "مریض من" نامید. در کتاب قصه‌های پریان بامپر خوانده بود که یک پری دریایی بخاطر مردی که دوست می‌داشت اقیانوس را ترک گفته و بشکل انسان در آمده بود. ولی وقتی با پاهایی که بجای دم بر بدنش روئیده بود، راه می‌رفت، گامهایش چنان دردآور بود که گویی روی شیشه شکسته راه می‌رود. با اینحال

همچنان پیش می‌رفت و از در یا دور می‌شد. جبرئیل گفت، تو اینکار را برای آن کوه بد پیر کردی. حاضری بخاطر یک مرد هم آنرا انجام بدهی؟
جاذبه اوست چنان شگفت انگیز بود که الی درد پایش را از کوهنوردان همراهش پنهان می‌داشت. اما این روزها درد همچنان باقی بود و شدت می‌گرفت و از بد شانس‌اش بود که این ضعف مادرزاد گریبانگیرش شده بود. فکر کرد، پایان کار یک ماجراجو. پاهایم بمن خیانت کردند. تصویر پاهای بسته در ذهنش بود. اندیشید، این چینی‌های لامصب، و بیاد روح ویلسون افتاد.

میان بازوان جبرئیل فرشته گریسته بود. زندگی برای بعضی آدمها آسان است. چرا پاهای مرده شور برده آنها باین روز نمی‌افتد؟ و جبرئیل پیشانی‌اش را بوسیده بود "شاید برای تو همیشه این یک مبارزه باشد، چون کوهنوردی را بی‌اندازه دوست داری."
کلاس که اینهمه گفتگو از ارواح را کسل کننده می‌یافت، در انتظار چیز دیگری بود، آنها داستان اصلی را می‌خواستند. می‌خواستند بروی قله بایستند و الی مایل بود ازشان بپرسد می‌دانید این که همه زندگی آدم در لحظه‌ای بطول چند ساعت متمرکز باشد چه احساسی دارد؟ می‌دانید وقتی تنها در جهت نزول می‌توان راه پیمود، چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ اما گفت "من و همراهم شراپمبا، جفت دوم بودیم. به پمبا گفتم حتما جفت اول تا حالا به قله رسیده‌اند. هوا که تغییری نکرده. ما هم می‌توانیم برویم. پمبا یکمرتبه جدی شد. تغییر عجیبی بود، چون او یکی از دلقکهای هیبت بحساب می‌آمد و هرگز به عمرش تا قله صعود نکرده بود. در آن مرحله خیال نداشتم بدون اکسیژن بالابروم، ولی وقتی دیدم پمبا چنین قصدی دارد، فکر کردم، باشد. منم بی‌اکسیژن می‌روم. هوسی احمقانه و غیر حرفه‌ای بود، ولی یکمرتبه دلم می‌خواست زنی باشم که روی قله آن کوه حرامزاده نشسته، ولی مثل یک انسان، نه یک ماشین تنفسی. پمبا گفت الی بی بی، نکن این کار را. ولی من گوش ندادم و شروع کردم

بالارفتن. چند لحظه بعد جفت اول را دیدم که پائین می آمدند و من آن حالت شگفت انگیز را در چشمانشان دیدم. چنان از خود بی خبر بودند و در عوالم متعالی غوطه می خوردند که متوجه نشدند دستگاه اکسیژن با خود ندارم. بانگ زدند مواظب باشید. مراقب فرشته‌ها باشید. پمبا با ریتم درستی تنفس می کرد و من نیز به تبعیت از او دم و بازدم را با همان آهنگ تنظیم کردم. آنوقت احساس کردم چیزی از روی کلام برداشته می شود و لبخند زدم. لبخندی از ته دل، و وقتی پمبا رو بمن کرد دیدم او هم لبخند می زند. لبخندش به شکلکی می ماند که از شدت درد در آورده باشد، اما ناشی از وجدی دیوانه وار بود. "او زنی بود که در اثر زحمت شدید بدنی و بالا کشیدن خود از آن سنگهای عظیم یخزده توفیق یافته بود از جهان مادی خارج شود و به معجزه روح برسد. به دختران که پنداری همراهش گام بگام بالا می رفتند گفت "در آن حال همه چیز را باور داشتم. باور داشتم که کیهان صدایی دارد که می توان پرده‌ای را پس زد و چهره خدا را دید. بله، همه را. کوههای هیمالیا را دیدم که پائین پام گسترده بود و آن نیز سیمای خدا بود. پمبا گویی در چهره‌ام چیزی دید که نگرانش کرد، زیرا از آنسو بانگ زد مواظب باش الی بی بی. مواظب ارتفاع باش. یادم می آید که از آخرین پیش آمدگی چنان بالارفتم که انگار بسوی قله پرواز می کنم، و آنوقت رسیدیم و زمین از همه سو از زیر پایمان می گریخت. عجب نوری: همه عالم پاک شده به نور مبدل گشته بود. می خواستم لباسهایم را بکنم تا آن نور به داخل پوستم نفوذ کند." هیچکس در کلاس نخندید. آنها همراهش بر بام دنیا برهنه می رقصیدند. "آنوقت تصاویر خیالی شروع شد. رنگین کمانها در آسمان می جهیدند و می رقصیدند و نور چون آبشار از پیکر خورشید فرو می ریخت و فرشتگان بودند. پس کوهنوردانی که در راه دیدم شوخی نمی کردند. من فرشتگان را دیدم و شربابمبا هم دید. در آن هنگام هردو زانو زده بودیم. مردمک چشمانش کاملا سفید می نمود. مردمک چشمان من نیز سفید بود، شک ندارم. ممکن بود در همان حال که از برف کور شده و وهم کوهستان

عقلمان را زائل می‌کرد، آنجا بمیریم، ولی ناگهان صدایی شنیدم. صدایی بلند و تیز، مانند صدای تیر و آن صدا مرا بخود آورد. چند بار پمبا را با فریاد صدا زدم تا او نیز بخود آمد و هردو شروع به پائین رفتن کردیم. هوا بسرعت تغییر می‌کرد. کولاکی در راه بود. اکنون هوا سنگین بود. سنگینی بجای آن نور، آن سبکی. هرطور بود خود را به محل ملاقات رساندیم و هرچهار نفر درون چادر کوچک کمپ، در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی چیدیم. هریک اورستی داشتیم که در تمام طول شب بارها آنرا پیمودیم. یکبار از آنها پرسیدم "راستی آن صدا چه بود؟ کسی تیر در کرد؟" ولی آنها طوری نگاهم کردند که انگار ب سرم زده است. گفتند کدام احمقی در این ارتفاع چنین کاری می‌کند. و از آن گذشته، الی، تو خودت می‌دانی که هیچ کدام از ما در این کوه تفنگ نداریم. البته راست می‌گفتند، ولی من صدا را شنیده بودم. این را می‌دانم: دنگ. صدای تیر و پژواکش. همین. تمام شد. "یکباره حرفش را برید. "این بود مهمترین داستان زندگیم." عصای دسته نقره‌ای‌اش را برداشت و آماده رفتن شد. خانم بیری، معلم کلاس پیش آمد تا تشکرات بی مزه معمول را ادا کند، ولی دخترها دست بردار نبودند و اصرار می‌کردند "پس صدای چی بود الی؟" و اودر حالیکه ناگهان از سی و سه سال سنش دهسال پیرتر می‌نمود، شانه بالا انداخت و گفت "نمی‌دانم. شاید روح بوریس ویلسون بود."

و همانطور که سنگینی‌اش را به عصا می‌داد، از کلاس بیرون رفت.

* * *

شهر - خود لندن را می‌گویم یار، نه از این شهرهای فکسنی!- مانند عزاداران در مجلس ختم سراپا سفید پوشیده بود. جبرئیل فرشته دیوانه وار از خودش پرسید مجلس